پیش از انقلاب

نگاهی به تفسیر سورهٔ سورهٔ شعراء براساس المیزان
فصل دهم ـ آیات ۴۱ تا ۵۱

فلما جاء السحرة قالوا لفرعون أئن لنا لاجرا ان كنا نحن الغالبين(۴۱) قال نعم و انكم اذا لمن المقربين(۴۲) قال لهم موسي القوا ما انتم ملقون(۴۳) فالقوا حبالهم و عصيهم و قالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون(۴۴) فالقي موسي عصاه فاذا هي تلقف ما يأفكون(۴۵) فالقي السحرة ساجدين(۴۶) قالوا امنا برب العالمين(۴۷) رب موسي و هارون(۴۸) قال امنتم له قبل ان اذن لكم انه لكبيركم الذي علمكم السحر فلسوف تعلمون لاقطعن ايديكم و ارجلكم من خلاف و لاصلبنكم اجمعين(۴۹) قالو لا ضير انا الي ربنا منقلبون(۵۰) انا نطمع ان يغفر لنا ربنا خطايانا ان كنا اول المؤمنين(۵۱)

پس آن هنگام که آمدند جادوگران، گفتند به فرعون: آیا به‌راستی از برای ما اجر و پاداشی است، اگر باشیم ما غلبه‌یافتگان؟(٤١) گفت: بله؛ و همانا که شما در آن هنگام بی‌شک از مقربانید(٤٢) گفت به‌آنها موسی: بیفکنید آنچه را که شما درمی‌افکنید(٤٣) پس بیفکندند ریسمان‌هایشان و عصاهایشان را، و گفتند به‌عزت فرعون سوگند، همانا به‌طور حتم، ماییم غلبه‌کنندگان(٤٤) پس بیفکند موسی عصایش را؛ پس آنگاه آن بود: می‌بلعد آنچه آنها دروغ می‌بافند(٤٥) پس درافتادند ساحران به‌سجده(٤٦) گفتند ایمان آوردیم به رب‌العالمین(٤٧) رب موسی و هارون(٤٨) گفت: ایمان آوردید از برای او، پیش از آن‌که اذن دهم از برای شما؟ همانا او به‌طور قطع، بزرگ شماست که تعلیم داده شما را جادوگری. پس یقینا به‌زودی خواهید دانست؛ همانا که قطع می‌کنم حتما دستان شما و پاهای شما را ـ درخلاف هم ـ و همانا که به صلیب می‌کشم حتما شما را همگی(٤٩) گفتند: نیست جای هیچ نگرانی و گزندی؛ همانا که ما به‌سوی رب خود انقلاب‌کردگانیم(٥٠) همانا ما طمع داریم که بیامرزد از برای ما رب ما خطاهایمان را؛ که بودیم نخست مؤمنان(٥١)

بازی برد/برد جادوگران و فرعون

دیدیم که *فرعون* پس از مواجهه با معجزات حضرت*موسی* ـ *علیه‌السلام* ـ به‌خاطر ملاحظهٔ افکار عمومی، پذیرفت تا به‌جای کشتن یا زندانی کردن *موسی*، جادوگران بزرگ *مصر* را فراخوان کند و آنها را رو در روی *موسی* و *هارون* ـ *علیه‌السلام* ـ قرار دهد. به‌دنبال این تصمیم، دستگاه تبلیغاتی *فرعون* مردم را برای حضوری پررنگ در میدان این رویارویی آماده کرد. دستگاه اطلاعاتی *فرعون* نیز تواناترین جادوگران *مصر* را برای مقابلهٔ با *موسی* گرد آورد.

قبلا وقتی دربارهٔ جادوگران *فرعون* صحبت می‌کردیم، توضیح دادیم که ساحران از نفوذ فوق‌العاده‌ای در میان افکار عمومی برخوردار بودند. به‌طوری که *فرعون* با تمام تکبری که داشت، خود را به‌نوعی محتاج آنها می‌دانست. آنها هم، نقش ویژهٔ خود را در نظام *فرعونی* ایفاء می‌کردند. از مجموع توضیحات *قرآن* چنین برمی‌آید که ساحران در خدمتگزاری *فرعون*، نه انگیزهٔ اعتقادی و ایدئولوژیک داشتند و نه ارادت قلبی ویژه‌ای به او؛ بلکه مثل یک انسان *مدرن* و امروزی، در چارچوب یک قرارداد، با *فرعون* همکاری متقابل می‌کردند. *فرعون* ـ مخصوصا درجهت هدایت افکار عمومی ـ از ساحران سود می‌برد و آنها نیز از حکومت *فرعون* منتفع می‌شدند. پس به یک تعبیر، می‌توان گفت روابط مدنی *مدرنی* میان آنها حاکم بوده است؛

روابطی از نوع قرارداد اجتماعی با شرایط «برد/برد»[۱]. این خود گواه دیگریست بر پیچیدگی مناسبات اجتماعی و فرهنگی در نظام *فرعونی*؛ که قبلا به آن پرداختیم.

به هرتقدیر، این‌بار نیز ساحران قرارومدارهایشان را با *فرعون* در میان می‌گذارند. به *فرعون* می‌گویند **أئن لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین**. یعنی، «**اگر ما پیروز این میدان شویم، آیا حقیقتا برای ما مزد و پاداشی در کار خواهد بود؟**». از این آیه می‌توان فهمید ساحران در گفتگوهایشان با *فرعون*، ظرافت و زیرکی خاصی داشته‌اند که البته با توجه به جایگاه و موقعیت اجتماعی آنها، جز این هم انتظار نمی‌رود. *علامه‌طباطبایی* در تفسیر این آیه می‌فرمایند اگر جملهٔ ساحران در مذاکراتشان با *فرعون* ـ **ان کنا نحن الغالبین** ـ را با عبارات مشابهی همچون «اذا کنا غالبین» مقایسه کنیم، زیرکی آنها در مذاکرات کاملا مشخص می‌شود. تعبیر «اگر باشیم ما برندگان این میدان»، در مقایسه با عبارات مشابهش، به‌نوعی بوی شک و تردید می‌دهد. ***چنین طرز بیانی، دقیقا مناسب زمانیست که بخواهند از کسی امتیاز بگیرند***. یعنی ساحران در گفتگو با *فرعون* چنین وانمود می‌کنند که پیروزی بر *موسی*، اصلا کار آسان و پیش‌پاافتاده‌ای نیست و هیچ تضمینی وجود ندارد که ما بتوانیم بر *موسی* غلبه کنیم. درواقع، هم ما باید زحمت زیادی بکشیم، و هم این‌که موقعیت تو ای *فرعون*، اگر ما پیروز نشویم، واقعا در خطر است. اکنون بگو در صورت موفقیت، تو چه پاداشی به ما خواهی داد؟ همین ساحران، وقتی که قراردادشان را با *فرعون* محکم کردند، فورا لحن گفتارشان تغییر کرد. یعنی وقتی در مذاکراتشان به نتیجهٔ مطلوب رسیدند و *فرعون* به آنها چک سفید داد و گفت «**بله، درصورت پیروزی، قطعا شما از نزدیکان و مقربان من خواهید شد**» ـ **نعم و انکم اذا لمن المقربین** ـ با اطمینان تمام، قول پیروزی دادند.

تاکتیک‌ها و تکنیک‌های[۲] جادوگران

به هرجهت، در روز موعود، مسابقه و جدال میان *موسی* و جادوگران آغاز شد! جای گزارشگران ورزشی *صداوسیمای‌جمهوری‌اسلامی*، خالی، تا مسابقه را با چنین جملاتی گزارش کند!! اینجا، *مصر* ... سالروز جشن بزرگ ملی ... حضور جمعیت کثیری از مردم، و شخص *فرعون* در جایگاه ویژه، نشان از اوج حساسیت این مسابقه دارد! در یک سوی میدان، «*تیم ملی جادوگران مصر*» دیده می‌شوند و در سوی دیگر، «*موسی* و *هارون*» ... اجازه بدهید ببینیم چه‌کسی مسابقه را شروع خواهد کرد! ظاهرا این *موسی* است که از ساحران می‌خواهد تا کار را شروع کنند...[۳]

---

۱) win/win_situation

۲) فنون و شگردها (=Tactics&Techniques)

۳) ضمن تشکر از *جناب آقای خیابانی* (!) ادامهٔ گزارش را خودم برعهده می‌گیرم!!!

قال لهم موسي القوا ما انتم ملقون. «**القوا**» فعل امر از مصدر «القاء» است. «القاء» یعنی چیزی را در معرض دید همگان قرار دادن. «ملاقات» هم از همین ریشه است. پس «***موسی* به ساحران گفت: آنچه دارید در معرض دید همگان قرار دهید**». یا به‌تعبیر امروزی‌تر: «***موسی* به آنها گفت: بیندازید ببینیم چه در چنته دارید!**».

فالقوا حبالهم و عصيهم. «**حبال**» جمع «حبل» به‌معنی طناب و ریسمان است؛ «**عصي**» نیز جمع «عصا» به‌معنی چوبدستی است. «**پس ساحران طناب‌ها و چوبدستی‌هایشان را به‌کار انداختند**». از این بیان *قرآن* می‌فهمیم که جادوگران برای کارهایشان ابزار و آلاتی داشته‌اند و جادوگری برای آنها مثل یک فنی بوده که با مهارت اجرایش می‌کردند.

اما اساسا «جادوگری» چیست؟ «سحر» در لغت عبارتست از چیزی که نگاه انسان را وارونه می‌کند و «ساحری» نمایشی است که شما به اشتباه آن‌را حقیقت می‌پندارید. پس به‌تعبیر امروزی، «سحر» یعنی «دروغ‌نمایی»؛ اما دروغ‌نمایی خاصی که از طریق تأثیر بر روی دستگاه ادراک بشر حاصل شده باشد. با این حساب، می‌توان گفت جادوگران ـ با کمک ابزار و آلاتشان ـ از فنونی آگاه بودند که با اجرای ماهرانهٔ آن، در درک و فهم انسان‌های دیگر تصرف نموده و باعث می‌شدند مردم چیزهایی را که درواقع عاری از حقیقت بودند، واقعیتی مسلم به‌حساب آورند.

آیا جادوگری از جنس همان چیزیست که ما امروزه به آن شعبده‌بازی (یا حتی حقه‌های سینمایی[۴]) می‌گوییم؟ باید بگویم که پاسخ این سؤال ظاهرا منفی است. البته این درست که کارکرد جادوگری در آن دوران به کارکرد دستگاه‌های تبلیغاتی[۵] در دوران ما، شباهت زیادی دارد اما یکی شمردن سحر و جادو، با شعبده‌بازی و حقه‌های سینمایی و نظائر این‌ها، به‌نظر درست نمی‌آید. چون اولا شعبده‌بازان روزگار ما (و نیز فیلمسازان) اعتراف دارند که کارشان از جنس گول زدن آدم‌هاست. درحالی که جادوگران هرگز چنین اعترافی نداشتند. ثانیا چنین به‌نظر می‌رسد که برخلاف عموم شعبده‌بازان و فیلمسازان، دست کم عده‌ای از جادوگران، قدرت خود را از طریق نوعی ارتباط با ماوراءطبیعت ـ یا دست کم از طریق نوعی دانش غیرمتعارف ـ به‌دست می‌آورند. این واقعیتی است که *قرآن* هم آن‌را تأیید می‌کند.[۶]

در هرصورت، فن جادوگری، هرچه که بود، برای صاحبانش نتایج و ثمرات قابل ملاحظه‌ای به‌همراه داشت. کم‌ترین نتیجهٔ آن، تأثیر عمیقی بود که جادوگران بر مردم ـ یا اگر دوست داری بگو: بر افکار عمومی مردم ـ می‌گذاشتند. طوری‌که اکثریت قریب‌به‌اتفاق مردم، دربرابر جادوی جادوگران سر تعظیم فرود آورده و حقیقتا تسلیم آنها بودند. به‌زبان ساده، مردم به‌راستی اعتقاد داشتند که جادوگران از قدرت ویژه‌ای

---

۴) Trucage

۵) Propaganda

۶) برای توضیح بیش‌تر در این زمینه، می‌توانید به تفسیر آیهٔ ۱۰۲ سورهٔ *بقره* (داستان *هاروت و ماروت*) در *المیزان* مراجعه نمایید.

برخوردارند. به‌همین دلیل، از آنها حساب می‌بردند و عملا از آنها پیروی می‌کردند. حتی به‌نوعی، از آنها می‌ترسیدند. چراکه جادوگران دقیقا به‌خاطر قدرت جادوگریشان، موجودات قدرتمند و خطرناکی محسوب می‌شدند. راه دور نرویم. شاید خود ما هم هنوز ته دلمان، از جادوگران بترسیم! مخصوصا اگر دماغشان نوک‌تیز بوده و بر جارویی سوار باشند!

قرآن در جای دیگری، درخصوص سحر ویژه‌ای که جادوگران *فرعون* دربرابر *موسی* به‌کار گرفتند، تعبیر تأمل‌برانگیزی دارد. می‌گوید: جادویی که آنها در برابر *موسی* به کار گرفتند، سحری بود بسیار بزرگ و عظیم: «**فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم وجاؤ بسحر عظیم/ پس آنگاه که درافکندند، جادو کردند دیدگان مردم را، و خواستند بترسانند آنان‌را؛ و آمدند با سحری عظیم**[۷]». برای درک بزرگی و عظمت کاری که جادوگران انجام دادند، کافیست از خودمان بپرسیم: وقتی خداوند رب‌العالمین، که خالق آسمان‌ها و زمین است، چیزی را بزرگ و عظیم بخواند، احتمالا چه معنایی خواهد داشت؟

اما جادوگری در مقابل دیدگان مردم، تنها کاری نبود که ساحران انجام دادند. آنها پس از درانداختن سحر بسیار بزرگ و عظیمشان، غوغایی به‌راه انداختند که نگو و نپرس: **و قالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون**. یعنی «**و گفتند به‌عزت *فرعون* سوگند! ما به‌طور قطع و یقین، برندگان این میدان هستیم**». در جملهٔ کوتاه **انا لنحن الغالبون** ـ که از زبان جادوگران نقل شده ـ سه تأکید وجود دارد. تأکید نخست از ناحیهٔ کلمهٔ «**انا**» است. تأکید دوم، از «**ل**» است که بر سر «**نحن**» آمده و تأکید سوم به‌خاطر نوع بیان جمله است. چراکه ساحران نگفتند «نغلب» (ما پیروز می‌شویم) بلکه گفتند «**نحن الغالبون**» یعنی ما همین الان هم پیروزیم؛ مثل همیشه. علاوه‌بر تمام این‌ها، قسم بسیار بزرگی خوردند. گفتند به عزت و شکست‌ناپذیری *فرعون* سوگند، که ما حتما برنده‌ایم. خود این قَسَم نیز تأکیدی بسیار جدی و مضاعف در کلام آنهاست.

به‌یاد داریم که همین جادوگران، ساعتی قبل وقتی که درحال مذاکره با *فرعون* بودند، برای این‌که از او امتیاز بگیرند، چطور با تردید و «اما و اگر» سخن می‌گفتند. اما اکنون که در برابر *موسی* سحر خود را درانداخته‌اند، با اطمینان کامل از غلبه و پیروزی خود سخن می‌گویند و به عزت *فرعون* سوگند یاد می‌کنند که برندهٔ این میدان خواهند بود.

چرا ساحران این‌قدر با تأکید دربارهٔ پیروزی خود سخن می‌گفتند؟ شاید حقیقتا فضای پرهیجانی وجود داشته و مجلس اقتضاء می‌کرده این‌طور سخن بگویند. شاید با این بازارگرمی‌ها می‌خواستند هرچه بیش‌تر *فرعون* را تحت تأثیر قرار دهند تا بهتر به خواسته‌هایشان برسند. شاید قصد تضعیف روحیهٔ *موسی* را داشتند و می‌خواستند آرامش و تمرکز رقیب خود را برهم‌بزنند تا او نتواند حرکت مناسبی دربرابر آنها انجام دهد. شاید هم اصولا یکی از عوامل موفقیت جادوگران، ناشی از غوغاسالاری آنها بوده است. یعنی

[۷] سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۱۶

احتمالا آنها برای جا انداختن سحرشان، از تبلیغ و تلقین به بهترین وجهی سود می‌جسته‌اند؛ روشی که امروز هم در میان دستگاه‌های تبلیغاتی، یک اصل مسلم به‌شمار می‌رود. شاید هم همهٔ این‌ها.

هرچه که بود، جادوگران سحر بزرگی را درانداختند؛ سحری واقعا بزرگ. آن‌قدر بزرگ که حتی *موسای* پیغمبر، برای لحظه‌ای هرچند کوچک، ترسید. ترسید که مبادا سحر بزرگ اینان در مردم مؤثر واقع شود: «**فاوجس في نفسه خيفة موسي/ پس درجهید در دلش ترسی، موسی**[۸]». اما خدا به او گفت نترس که تو بر آنها برتری داری: «**قلنا لا تخف انك انت الاعلي/ گفتیم: نترس! همانا که تو، تویی برتر**[۹]».

شکست جادوگران با ضربهٔ فنی

به هرشکل، جادوگران کار خود را کردند و حالا دیگر نوبت *موسی* بود تا حرکتش را انجام دهد. *موسی* عصایش را به زمین انداخت و عصای *موسی*، ناگهان شروع کرد به بلعیدن ابزار و آلات جادوگران. «**پس بیفکند موسی عصایش را؛ پس آنگاه آن بود که می‌بلعید آنچه آنها دروغ می‌بافتند**»: **فالقي موسي عصاه فاذا هي تلقف ما يأفكون**.

در لحن این آیه هیجان خاصی وجود دارد که من مطمئن نیستم با یک ترجمهٔ ساده، بتوان این هیجان را منتقل کرد. *قرآن* عمل ساحران را «**افک**» می‌خواند. به‌همین جهت، از کاری که جادوگران می‌کردند، با تعبیر **یأفکون** یاد می‌کند. «افک» یعنی وارونه نشان دادن حقیقت. با توجه به آنچه قبلا دربارهٔ معنای سحر گفتیم، معلوم است که چرا *قرآن* عمل ساحران را «افک» نامیده است. درعین حال، گویا می‌خواهد به این نکته نیز اشاره کند که اگر کار ساحران نوعی دروغ‌نمایی بود، کار *موسی* به هیچ‌وجه از جنس دروغ و فریب اذهان مردم نبود. عصای *موسی* واقعا اژدهایی شده بود و بساط ساحران را می‌بلعید. اما *قرآن* این نکته را چگونه بیان می‌کند؟ می‌گوید: «***موسی* عصایش را به زمین افکند ـ فالقي موسي عصاه ـ و آنگاه ـ فاذا هي تلقف ما يأفكون ـ او می‌بلعد آنچه آنها دروغ می‌بافند**». می‌بینید این جمله چقدر تکان‌دهنده است؟ آن عصا ـ که اژدهایی شده بود ـ دارد می‌بلعد آنچه آنها دارند دروغ می‌بافند. بله! می‌بلعید آنچه آنها دروغ می‌بافتند.

اینجاست که به یک‌باره صحنهٔ جدیدی خلق می‌شود. در برابر چشمان *فرعون* و *مصریانی* که به‌دعوت او برای دیدن این مبارزه جمع شده بودند، ناگهان تمامی ساحران به سجده می‌افتند: **فالقي السحرة ساجدين**. قبلا گفتیم که ساحران با جادوگری خود نوعی احساس کاذب در دستگاه ادراکی مردم پدید می‌آوردند. یعنی سحر آنها چیزی از جنس تصرف در خیالات مردم بود. به‌عنوان مثال، اگر بر اثر سحرشان ماری دیده می‌شد، این مار وجود واقعی نداشت، بلکه درنظر مردم چنین می‌آمد که ماری پدید آمده است.

---

[۸] سورهٔ طه، آیهٔ ٦٧

[۹] سورهٔ طه، آیهٔ ٦٨

اما اکنون عصای *موسی* تبدیل به یک اژدهای واقعی شده بود و حقیقتا ابزار جادوگری آنها را می‌بلعید. طبیعیست که با درنوردیده شدن آن ابزار و آلات، سحر جادوگران هم باطل و بی‌اثر می‌شد. بنابراین، جادوگران بالعیان می‌دیدند که این اژدها یک موجود واقعیست و آثارش نیز آثاری حقیقی و واقعی است نه محصول اوهام و خیالات. این بود که به‌ناگاه همگی آنها بالاتفاق ایمان آوردند که با چیزی به‌جز سحر و جادو روبرو شده‌اند. آنها قهرمانان جادوگری بودند و می‌دانستند که اثر جادو تنها در خیال و اوهام است. اما این اژدها یک موجود واقعی بود نه یک موجود خیالی. پس نمی‌توانست چیزی از نوع سحر باشد. این بود که بی‌درنگ به‌سجده افتادند. اما چرا سجده؟ چون **سجده** نماد عمیق‌ترین حس تسلیم بشر است.

بله! **سجده** نمایانگر احساس تسلیم بشر در برابر یک موجود برتر است. انسان در سجده، ضمن ابراز اعتقادش به بزرگی و عظمت کسی که برایش به‌سجده افتاده، تمامی هستی خود را تسلیم او می‌کند. چطور؟ با دراختیار نهادن تمام ابزار دفاعی خود به طرف مقابل.

یک لحظه با خودمان فکر کنیم که: طبیعی‌ترین ابزار دفاعی انسان چیست؟ دستی که سپرش می‌شود، پایی که با کمک آن فرار می‌کند، و چشمی که با داشتنش مراقب اوضاع و احوال بیرون است. درحالت **سجده** همهٔ این‌ها از کار می‌افتند. دست، حتی حالت مشت ندارد تا بخواهد بجنگد یا چیزی را پنهان نگه دارد. پا، به‌طور کامل بسته می‌شود، و چشم، دیگر نمی‌تواند به اطراف نگاه کند. ازطرف دیگر، سر، که حساس‌ترین عضو آشکار بدن به‌حساب می‌آید، درحالت سجده، دراختیار طرف مقابل و در پیشگاه او روی زمین قرار می‌گیرد. بالاخره این‌که، بدن از حالت تهاجمی ـ که لازمه‌اش ایستادن است ـ و نیز از حالت تدافعی ـ که لازمه‌اش حفظ کردن نقاط حساسی مثل سر است ـ به حالتی می‌رود که گویی همه چیز قرار است دراختیار طرف مقابل باشد. اینست که می‌گوییم سجده منعکس کنندهٔ بالاترین احساس تسلیم دربرابر آن‌کسی است که به‌خاطرش سجده کرده‌ایم.

چنین بود که ساحران با دیدن معجزهٔ *موسی*، به‌ناگاه خود را **تسلیم** او یافتند. درست مثل ما که گاهی به‌نشانهٔ تسلیم، دستان خود را بالا می‌بریم، آنها هم درقبال معجزهٔ *موسی* بی‌اختیار تسلیم شدند. اما بالا بردن دست، برای نشان دادن عمق تسلیمشان کافی نبود. آنها بی‌اختیار به‌سجده افتادند.

قبلا گفتیم که در نگاه مردم، و از نقطه‌نظر هدایت افکار عمومی، ساحران چه نقش برجسته‌ای داشته‌اند. پس می‌توان فهمید که تسلیم دسته‌جمعی آنها، آن‌هم در پیش چشم *فرعون* و تمامی حاضران، چه

فاجعه‌ای می‌توانست برای *فرعون* به‌بار آورد! انگار که در نخستین دقایق مسابقه، تیم جادوگری *مصر*، با «ضربهٔ فنی» از میدان به‌درشده باشد!

قرآن در اینجا تعبیر بسیار جالبی دارد. اگر به‌یاد داشته باشید، درخصوص به‌زمین افکندن عصا ازجانب *موسی* فرمود **فَألقی موسي عصاه**. اکنون درخصوص ساحران نیز به‌جای این‌که مثلا بگوید «خروا سجدا» (به‌سجده افتادند) باز هم می‌فرماید **فَأُلقيَ السحرة ساجدين**. یعنی در هردو مورد، فعلی از مصدر «القاء» را به‌کار برده که به‌معنای افکندن چیزیست دربرابر چشم همگان. با این تفاوت که دربارهٔ عصای *موسی*، صیغهٔ معلوم این فعل، و دربارهٔ سجدهٔ ساحران، صیغهٔ مجهول آن به‌کار رفته تا نشان دهد که ساحران از شدت عظمت معجزهٔ *موسی* بی‌اختیار به‌سجده درافکنده شدند. توگویی ***درست همان‌گونه که موسی عصایش را به‌زمین افکند، ساحران هم ـ دربرابر چشم همگان ـ برای سجده به‌خاک افتادند.*** جالب‌تر آن‌که درخصوص به‌کار افتادن ابزار جادوگری ساحران هم از همین فعل استفاده کرده فرمود **فالقوا حبالهم و عصيهم**. بنابراین چنین می‌فهماند که ***ساحران درست همان‌طور که ابزار سحرشان را ـ درمقابل دیدگان همه ـ به خاک افکندند، خودشان هم در خاک، به‌سجده درافتادند.***

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار

بدین‌گونه ساحران از ادامه مسابقه انصراف دادند. دلیلشان هم این بود که کار *موسی* اصلا از سنخ جادوگری نیست تا ما با او مسابقه بدهیم. اما در ادامه حرف مهم‌تری هم زدند. «**گفتند ایمان آوردیم به رب‌العالمین؛ رب *موسی و هارون***»: **قالوا امنا برب العالمين* رب موسي و هارون**.

در این آیات، نکات مهمی مخصوصا از نقطه‌نظر مسئلهٔ دعوت و دعوتگری ـ که پیش‌تر گفتیم، گویا محور اصلی آیات سورهٔ *شعراء* است ـ وجود دارد. به‌خاطر دارید که قبلا گفتیم ***دستگاه تبلیغاتی فرعون اصرار داشت تا دعوت بزرگ موسی را ـ که دعوت به یک جهان‌بینی جدید و یک فلسفهٔ زندگی تمام‌عیار بود ـ تا حد یک مسابقهٔ جادوگری تنزل دهد.*** به‌همین دلیل، آنها مراقب بودند تا در تبلیغاتشان هیچ اشاره‌ای به محتوای دعوت *موسی* وجود نداشته باشد. اما ساحران به‌محض تسلیم دربرابر *موسی* گفتند ما ایمان آوردیم به **رب‌العالمین**. از اینجا معلوم می‌شود که دربرابر تلاش دستگاه تبلیغاتی *فرعون*، *موسی* هم ساکت ننشسته بود. او در این مدت کوشیده بود تا محتوای اصلی دعوتش را برای مردم ـ یا دست کم برای بخشی از نخبگان جامعه که همان ساحران باشند ـ تبیین نماید. قبلا گفته بودیم که ***رب‌العالمین ـ یا همان توحید ربوبی ـ در فرهنگ فرعونیان مفهومی بی‌معنا بود.***[۱۰] تا جایی که *فرعون*، *موسی* را به‌خاطر مطرح

[۱۰] واقعیت اینست که این مفهوم ـ یعنی **توحید ربوبی** ـ هنوز حتی برای بسیاری از ما *مسلمانان* هم، آن‌طور که باید و شاید، جا نیفتاده و این شاید ریشهٔ بسیاری از مشکلات فکری و فرهنگی ما باشد؛ اگر نگوییم که ریشهٔ همهٔ مشکلات است.

کردن این مفهوم، مسخره می‌کرد و به دیوانگی متهم می‌ساخت.[۱۱] اما ***موسی چنان در این‌باره سخن گفته بود که ساحران به‌محض مشاهدهٔ معجزهٔ او، سخن از رب‌العالمین می‌گویند***. این نشان می‌دهد که *موسی* ـ قاعدتا با کمک فصاحت *هارون* ـ دست کم در بیان صورت مسئلهٔ «توحید ربوبی» بسیار موفق عمل کرده بود.

بنابراین، چنین به‌نظر می‌رسد که *موسی* پیش از آن‌که دربرابر ساحران حاضر شود، حرف‌ها و ادعاهای اصلی خود را به گوش آنها رسانده بود. به‌همین دلیل، معجزه‌اش باعث شد تا ساحران استدلالاتش را بپذیرند. اگر *موسی* این کار را نکرده بود، تنها اتفاقی که برای ساحران می‌افتاد، این بود که به‌خاطر برخورد با یک اتفاق عجیب و باورنکردنی، غرق حیرت می‌شدند. اما ساحران راه بلندی را طی کردند. آنها نه تنها به توحید ربوبی ایمان آوردند، بلکه به نبوت *موسی* هم معتقد شدند. چراکه در ادامه گفتند «**ایمان آوردیم به رب *موسی* و *هارون***». چنانکه *علامه‌طباطبایی* در *المیزان* می‌فرمایند، تنها معنایی که از گفتن **رب موسي و هارون** به‌دنبال جملهٔ **امنا برب العالمین**، به ذهن متبادر می‌شود، اینست که آنها علاوه‌بر ایمان به رب‌العالمین، به پیغمبری *موسی* و *هارون* نیز ایمان آوردند. پس ***موسی هم دربارهٔ توحید ربوبی با آنها سخن گفته بود و هم دربارهٔ ابعاد این اندیشه و تأثیر آن در زندگی انسان‌ها ـ که همان نبوت است ـ با آنها حرف زده بود***.

به هرترتیب، جادوگران *فرعون* درمقابل چشم همه، به *موسی* ایمان آوردند؛ و چه ایمان آوردنی! حالا، همهٔ چشم‌ها نگران *فرعون* بود که چه عکس‌العملی از خودش نشان خواهد داد.

واکنش عملگرایانهٔ فرعون

پیش از این، با شواهد متعددی نشان دادیم که *فرعون* آدم بسیار *عملگرایی*[۱۲] بود. به این‌معنا که درنظر او، دغدغهٔ کشف حقیقت، درمقایسه با دغدغهٔ منافع و حفظ حکومتش، نه حتی کم‌رنگ که بی‌رنگ می‌نمود.[۱۳] پس به‌آسانی می‌توان واکنش *فرعون* را درقبال شرایطی که در آن قرار گرفته بود، حدس زد. او پس از مشاهدهٔ عکس‌العمل ساحران و سجده‌ای که کردند، رو به آنها کرد و گفت: به چه حقی بدون اجازهٔ من به *موسی* ایمان می‌آورید؟ بعد برای موجه جلوه دادن حرفش و گریز از این مخمصه که این ساحران همگی منتخب خود او و گردآمده توسط خود او بودند، جادوگران را به یک توطئهٔ دسته‌جمعی متهم کرد و خطاب به آنها گفت: اصلا این *موسی* سرکرده و استاد خودتان است. با این ادعا، یکبار دیگر خودش را از ارائهٔ هرگونه توضیحی در این خصوص که *موسی* معجزاتش را از کجا آورده، معاف می‌ساخت.

---

[۱۱] مراجعه کنید به فصل هفتم از همین کتاب باعنوان: «فرعون پراگماتیست»

[۱۲] Pragmatist

[۱۳] مراجعه کنید به فصل نهم از همین کتاب باعنوان: «حکومت لیبرال‌فرعونی»

قبلا گفتیم: ***برای فرعونی که هیچ تخصصی در فن جادوگری نداشت، گفتن این‌که «موسی جادوگر است»، با گفتن این‌که «نمی‌دانم و نمی‌فهمم این معجزات از کجا آمده است»، منطقا هیچ تفاوتی نداشت***. اما واضح است که گفتن جملهٔ اول، به‌مراتب هزینه‌های کم‌تری برای *فرعون* به‌دنبال داشت. اگر *فرعون* ابراز حیرت می‌کرد، کم‌ترین هزینه‌اش این بود که دیگر نمی‌توانست با قاطعیت در صدد انکار *موسی* برآید. پس غریزهٔ *پراگماتیستی فرعون* ـ بدون داشتن کم‌ترین دغدغه‌ای درخصوص این‌که «نکند *موسی* واقعا پیغمبر خدا باشد؟» ـ با یک محاسبهٔ سادهٔ هزینه/فایده، به او می‌گفت که جملهٔ اول را به‌زبان بیاورد؛ یعنی همچنان پافشاری کند که *موسی* جادوگری بیش نیست. *فرعون* هم همین کار را کرد. بعد هم طبیعتا دست به تهدید ساحران زد. چراکه نیاز داشت ابهت شکست‌خورده و آبروی فروریخته‌اش را به‌نحوی جبران کند. یعنی باز هم چون به‌صورت خیلی افراطی، عملگرا بود، کاری به این نداشت که «نکند جادوگران واقعا راست بگویند و *موسی* جادوگر نباشد؟». منافعش اقتضاء می‌کرد که دست به تهدید ساحران بزند، پس این‌کار را کرد. البته، با متهم کردن ساحران به یک توطئهٔ گروهی و از پیش طراحی‌شده، زمینهٔ این تهدید هم فراهم بود. این بود که گفت **فلسوف تعلمون** یعنی «**پس به‌یقین، خواهید دانست**». این جمله را اگر بخواهیم به‌زبان امروزی ترجمه کنیم، چنین جمله‌ای می‌شود: «صبر کنید! به‌زودی نشانتان خواهم داد!». بنابراین، ساحران ازجانب *فرعون* به مجازاتی بی‌اندازه بزرگ ولی مبهم تهدید شدند. پرواضح است که به این شکل تهدید کردن ـ یعنی خیلی شدید و درعین حال، توأم با ابهام ـ یکی از ترسناک‌ترین انواع خط‌ونشان کشیدن است. بعد برای بیش‌تر ترساندن آنها، شمه‌ای از مجازات‌هایی را که قطعا در پیش رویشان قرار داشت، پیش چشمشان آورد تا خودشان حساب آن بخش مبهم را بکنند: **فلاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و لاصلبنکم اجمعین** یعنی «**بی‌شک قطع می‌کنم دست‌ها و پاهای شما را به‌خلاف (دست چپ و پای راست یا دست راست و پای چپ را) و قطعا به دار خواهم آویخت همگی شما را با هم**».

ساحت دینداری درنگاه فرعون

در لابه‌لای همهٔ این تهدیدهایی که از قول *فرعون* نقل شده اما، یک جمله به‌نظر من بسیار تأمل‌برانگیز است؛ آنجایی که گفت: **امنتم له قبل ان اذن لکم**. یعنی «**آیا ایمان آوردید از برای او، پیش از آن‌که اجازه دهم به شما؟**». این جمله واقعا جالب است. آیا *فرعون* حقیقتا انتظار داشت که ساحران، حتی اگر می‌خواهند به *موسی* ایمان بیاورند، ابتدا از او اجازه بگیرند؟ یعنی، *فرعون* نمی‌دانست که ایمان آوردن یا نیاوردن کسی به چیزی، امری قلبی و درونیست که اصولا نمی‌تواند مشروط به اجازهٔ دیگران باشد؟ حتما می‌دانست. پس چرا این حرف را زد؟ آیا متوجه حرف دهانش نبود و از سر دستپاچگی چنین سخن مهملی را به‌زبان راند؟

هرچند احتمال دستپاچگی *فرعون* در این لحظات پرفشار، احتمال دور از ذهنی نیست اما اگر این سخن حرفی بود که صرفا به‌دلیل دستپاچگی از دهان *فرعون* بیرون پریده، جا داشت در کلام *موسی* یا ساحران، یا دست کم در کلام خداوند، به‌نحوی به این موضوع اشاره‌ای شده باشد. وقتی چنین اشاره‌ای نمی‌بینیم، به این فکر می‌افتیم که شاید جملهٔ مزبور، تماما هم از سر دستپاچگی ادا نشده باشد. بلکه به‌نوعی، حکایت داشته باشد از طرز فکری خاص، در نزد *فرعون*. چه طرز فکری؟ فراموش نکنیم که ***فرعون، به‌عنوان یک شخصیت عملگرا، اساسا برای ایمان و اعتقادات قلبی، درمقایسه با منافع قابل محاسبه، اهمیت چندانی قائل نبود***. بنابراین، شاید واقعا فکر می‌کرد که باور قلبی افراد ـ هرچه که باشد ـ آن‌قدر ارزش ندارد که به‌خاطرش نظم و ثبات اجتماعی ـ نظم و ثباتی که حاکمیت *فرعون*، یا به تعبیر خودش، ربوبیت *فرعون* پدید آورده بود ـ مختل شود.

این احتمال زمانی تقویت می‌شود که می‌بینیم *فرعون* از ایمان آوردن ساحران به *موسی* با تعبیر «**امنتم له**» یاد می‌کند نه با تعبیر «امنتم به». درحالی که خود ساحران گفته بودند: «**امنا برب العالمین**» و نگفته بودند «امنا *لرب* العالمین» یا «امنا *لموسی*». تفاوت این دو تعبیر، دقیقا تفاوت میان نگاهیست که یک *پراگماتیست* عملگرا به مقولهٔ ایمان آوردن دارد، و نگاهی که یک *رئالیست*[۱۴] حقیقتگرا به این مقوله دارد. ایمان به *موسی* آوردن، به این معناست که *موسی* واقعا یک پیغمبر است و ما به این موضوع باور داریم. اما ایمان برای *موسی* آوردن (ایمان*لموسی*) متضمن این نکته است که گویا *موسی* قرار است از ایمان آوردن ما به‌نوعی سود ببرد. یعنی در مقولهٔ ایمان آوردن هم، زیاد کاری به این ندارد که واقعیت چیست، نگاهش بیش‌تر به‌دنبال منافع و بهره‌هاییست که از این ایمان آوردن، عاید این و آن می‌شود. نگاه *فرعون* به مقولهٔ ایمان، چنین نگاهی بود. درواقع، ***فرعون به‌عنوان یک عملگرای افراطی، مقولاتی همچون ایمان و اعتقاد را درمقایسه با منافع ملموس، امری کم‌اهمیت و درجه دوم می‌شمرد و آن‌را زیاد جدی نمی‌گرفت***.

متقابلا، مهم‌ترین موضوع برای *فرعون*، حفظ منافعش بود. اگر منافع او حفظ می‌شد، دیگر برایش اهمیت چندانی نداشت که مردم به *موسی* ایمان بیاورند یا نیاورند. او حاضر بود با ایمان مردم کنار بیاید ـ یا حتی خودش ایمان بیاورد ـ به شرطی که منافعش به‌خطر نیفتد.

این فقط وصف حال *فرعون* نیست. به‌شهادت *قرآن*، بسیاری دیگر از *فرعونیان* نیز به حقانیت *موسی* یقین پیدا کرده بودند: «**وجحدوا بها واستیقنتها انفسهم ظلما وعلوا**[۱۵]». این آیه صراحتا می‌گوید که *فرعونیان* درحالی با *موسی* شدیدا مخالفت (جحد) می‌کردند که در دل خود به حقانیت او یقین داشتند. پس چرا مخالفت می‌کردند؟ چون از یک طرف، دعوت موسی منافع آنها را به‌خطر می‌انداخت و از طرف دیگر، مردمانی

---

[۱۴] Realist

[۱۵] «**و جحد کردند با آن و یقین داشتند به‌آن، خودشان؛ ظالمانه و برتری‌جویانه** [سورهٔ نمل، آیهٔ ۱۴]»

بودند عمیقا عملگرا و *پراگماتیست*.[۱۶] درنتیجه، وقتی پای منافع وسط می‌آمد، ایمان و اعتقاد اصولا موضوعیت چندانی برایشان نداشت.

پس با توجه به نگاه عملگرایانهٔ *فرعون* به مقولهٔ ایمان، شاید بتوان سخن او را که می‌گفت **امنتم له قبل ان اذن لکم**، چنین ترجمه کرد که: شما به چه حقی بدون اجازهٔ من، به *موسی* ایمان می‌آورید؟ **مگر ایمان قلبی به چیزی، می‌تواند آن‌قدر موضوعیت داشته باشد که به‌خاطرش، حاکمیت من نادیده گرفته شود؟**

توجه کنید: سخن *فرعون* این نبود که شما نباید ایمان بیاورید. سخن *فرعون* این بود که بدون اجازهٔ من نباید ایمان می‌آوردید. انگار می‌خواهد بگوید: من با ایمان قلبی شما، لزوما مشکلی ندارم اما اعتقادات درونی شما نباید حکومت مرا زیر سؤال ببرد. مگر اموری از جنس ایمان و اعتقادات قلبی، چقدر مهمند که به‌خاطرشان، نظم اجتماعی ما مختل شود؟

تفرعن لیبرالیزم در روزگار ما

به‌اعتقاد بنده، با کمی دقت معلوم می‌شود، نگاهی که *فرعون* به موضوع ایمان آوردن ساحران داشت، نگاهیست که ازقضا، چندان هم در روزگار ما مهجور و بی‌طرفدار نیست. درواقع چنین نگاهی، اساس و پایهٔ تمدن *لیبرالی* در دنیای معاصر به‌حساب می‌آید. واقعیت اینست که نظام *لیبرالی غرب*، در بنیان‌های فکری خود، نظامی است فارغ از دین؛ نه لزوما ضددین. به همین جهت، در این‌گونه نظام‌ها، دین می‌تواند مورد احترام باشد، اما به یک شرط. به شرط آن‌که امری باشد کاملا شخصی و خصوصی و به هیچ‌وجه در امور اجتماعی و سیاسی دخالت نکند. از دید آنها، دخالت دین در امور زندگی دنیا، مربوط به گذشتهٔ تاریخ بشر بوده و تمدن *مدرن* دقیقا برپایهٔ نفی دخالت دین در امور اجتماعی و سیاسی بنا شده است. به‌همین جهت، مخالفان خود را واپسگرا یا *بنیادگرا*[۱۷] می‌خوانند که ترجمهٔ ساده‌ترش می‌شود همان «ارتجاعی بودن» خودمان!

من هم‌اکنون درصدد پاسخگویی به اندیشه‌های *لیبرالی* نیستم. چون راستش، قبلا در این‌باره خیلی از حرف‌هایم را زده‌ام.[۱۸] فقط می‌خواهم نشان دهم که اندیشهٔ سیاسی دنیای *مدرن* چه شباهت جالب توجهی با اندیشه‌های *فرعون* دارد. بنیاد تفکر *لیبرالی* بر این پایه استوار شده که **بایستی ساحت و حوزهٔ دخالت دین را در زندگی افراد، فارغ از محتوای ادیان، پیشاپیش معین کرد و نباید اجازه داد که دین پا از این حوزه بیرون بگذارد**. این دقیقا شبیه همان چیزیست که *فرعون* می‌گفت. او با گفتن این که «به چه حقی

---

[۱۶] مراجعه کنید به فصل پنجم از همین کتاب باعنوان: «مسلمانی کردن به سبک قوم فرعون»

[۱۷] Fundamental

[۱۸] به کتاب «*ایستاده در باد*» مراجعه شود.

بدون اجازهٔ من ایمان آورده‌اید؟» (**آمنتم له قبل ان اذن لکم؟**) می‌خواست بگوید ایمان و اعتقاد داشتن به دین ایرادی ندارد، مشروطبر این‌که با اجازهٔ من باشد. یعنی در درون آن چارچوبی قرار داشته باشد که من پیشاپیش تعیین کرده‌ام.

از نقطه‌نظر منطقی، ما بر سر یک دوراهی قرار داریم. یا باید بگوییم این خود دین است که تعیین می‌کند در کجای زندگی انسان‌ها باید دخالت داشته باشد، و یا باید بگوییم **حوزهٔ دخالت دین را در زندگی افراد، می‌توان بدون درنظر گرفتن این‌که خود دین در این‌باره چه می‌گوید، معین کرد**. ظاهرا *فرعون* معتقد به نظریهٔ دوم بود. یعنی اعتقاد داشت که پیشاپیش ـ و اصطلاحا به‌صورت «**برون‌دینی**» ـ باید ساحت حضور و حوزهٔ نفوذ دین را معلوم کرد. تفکر *لیبرالی* هم امروز بر همین مبنا استوار است. آنها نیز مانند *فرعون* معتقدند که دین نباید از چارچوب از پیش تعیین شده‌اش خارج شود.

اتخاذ موضعی همچون موضع *فرعون* و *لیبرال‌ها* درقبال دین، از جانب کسانی که حقانیت دین برایشان به اثبات نرسیده، شاید چندان تعجب‌آور نباشد. اما برای کسانی که به حقانیت دین ایمان دارند، چطور؟ ***برای یک دیندار که دین را حقیقتا تعالیم خداوند هستی برای بشر می‌داند، صورت مسئله به این شکل ظاهر می‌شود که: درخصوص حوزهٔ دخالت دین، یا باید تابع حرف خدا باشیم و یا باید بگوییم خدا هرچه می‌خواهد گفته باشد، این ما هستیم که باید معلوم کنیم دین در چه حوزه‌هایی حق دخالت دارد، و در چه حوزه‌هایی حق دخالت ندارد!***

پس پاسخ مسئلهٔ بالا، برای یک دیندار کاملا روشن است. مگر آن‌که نگرش پراگماتیستی در ذهنیت او چنان نفوذ کرده باشد که اعتقادش به دین، نه به‌خاطر حقانیت آن بلکه بیش‌تر به‌خاطر آثار و فوایدش شکل گرفته باشد؛ و این همان خطای بزرگ فکریست که امروز جهان بشریت با آن روبروست.

پرهیجان‌ترین صحنه از آخرین مسابقه

به هرشکل، *فرعون* تهدیداتش را کرد و حالا همهٔ نگاه‌ها متوجه ساحران است که دربرابر این تهدیدهای سنگین، و بلکه فوق‌سنگین، چه جوابی خواهند داد. جواب ساحران این است: **قالوا لا ضیر انا الي ربنا منقلبون* انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین**.

نخستین سخنی که ساحران ـ که حالا مؤمنان بودند ـ در جواب تهدیدهای *فرعون* به‌زبان آوردند، این بود که: **لا ضیر**. «**ضیر**» یعنی شر، گزند، سختی، و هرآنچه که ناخوشایند و نخواستنی است. پس عبارت «**لا**

ضیر» از وسعت عجیبی برخوردار است. **لا ضیر** به این‌معناست که «**هیچ نگرانی و اضطراب و اندوهی برای ما نیست**». بگذار *فرعون* هرچه می‌خواهد بکند؛ چه باک؟ ما به‌خاطر ایمانمان، در حالتی هستیم که دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند باعث نگرانی و ناراحتی ما شود. تهدید *فرعون* که چیز مهمی نیست، بزرگ‌تر از عذاب و شکنجهٔ *فرعون* هم نمی‌تواند باعث اندوه ما شود. تو گویی مفهوم «**ضیر**» ـ یعنی گزند و آسیب ـ اصلا در دنیای ما دیگر مصداقی ندارد. چرا؟ چون ما به‌سوی ربمان، رب *موسی*، رب *هارون*، و رب همهٔ هستی، **منقلب** شده‌ایم. در درون ما **انقلابی** برپاست؛ ما زیر و رو شده‌ایم؛ **انا الي ربنا منقلبون**. درست است که ما جادوگران *فرعون* بوده‌ایم، درست است که ما نقش فراوانی در گمراهی مردم داشته‌ایم، اما **انا نطمع ان يغفر لنا ربنا خطايانا** یعنی «**ما اکنون طمع داریم تا خدا همهٔ گناهان ما را ببخشاید**» **ان كنا اول المؤمنين** «**چون اول کسانی هستیم که ایمان آورده و فتح باب ایمان کرده‌ایم**».

به‌گمان من، این هیجان‌انگیزترین صحنه از آخرین مسابقهٔ «*تیم‌ملی‌جادوگری‌مصر*» است؛ حتی هیجان‌انگیزتر از زمانی که عصای *موسی* تبدیل به اژدها شد. من نمی‌دانم از آغاز مسابقه ـ آنگاه که ساحران، مطمئن از پیروزیشان، می‌کوشیدند از *فرعون* امتیاز بگیرند ـ تا پایان آن ـ که به *فرعون* می‌گفتند ما برای خدا انقلاب کرده‌ایم و تو هرکاری دلت می‌خواهد بکن؛ «**فاقض ما انت قاض**[۱۹]» ـ چقدر طول کشیده است. ولی می‌توان دانست که ساحران در همین مدت، مسافتی بیش از فاصلهٔ زمین تا آسمان را طی کرده‌اند. احساس **لا ضیر**، احساس انقلاب به‌سوی خدا، احساس افسوس از خطاهای گذشته، احساس امید به غفران پروردگار، احساس ایمان، و سبقت در ایمان، هریک از این حالات، فصلی طویل در تعالی انسان است.

انقلابی که یک‌شبه ره صدساله می‌رود

تنها به‌عنوان نکته‌ای کوچک، اشاره کنم که وقتی ساحران امیدشان به غفران خدا را با عبارت **انا نطمع** ـ یعنی «**ما طمع داریم**» ـ بیان می‌کنند، حکایت دارد از عمق احساس فروتنی آنها دربرابر **رب**. چون «طمع» یعنی آرزو کردن چیزی بدون آن‌که مستحق آن باشیم. پس ساحران می‌خواهند بگویند امید ما به خدا نه از سر استحقاق ما که از سر طمعی است که به غفران او داریم. این درست است که ما به‌خاطر ایمانمان از همه‌چیز گذشتیم، درست است که به وعده‌های *فرعون* پشت پا زدیم، درست است که عذاب و شکنجهٔ او را به‌جان خریدیم، این درست است که ما اولین مؤمنانیم، درست است که ایمان ما دربرابر چشم مردم، مهلک‌ترین ضربه به پیکر نظام طاغوت بود، این درست است که ما در راه انقلابمان از همهٔ لذت‌های دنیا محروم شدیم، درست است که مرگ در یک قدمی ما قرار گرفت، اما با این‌همه، ما مستحق و طلبکار هیچ‌چیز نیستیم. برای ما تنها چیزی که هست، یک **طمع** است به غفاریت خدا؛ همین و بس.

---

[۱۹]) سورهٔ طه، آیهٔ ۷۲

بسیار جالب است که ساحران، اگرچه به‌ظاهر درجواب *فرعون* سخن می‌گویند، اما انگار جز خدا کسی دربرابر چشمان آنها نیست. یک‌بار دیگر به‌سخنان ساحران نگاه کنید: **لا ضیر انا الي ربنا منقلبون* انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین**. آیا در این سخنان، *فرعون* ـ با همهٔ جلال و جبروتش، و با همهٔ تهدیدات غلاظ و شدادش ـ اصلا دیده می‌شود؟ نه. سراسر این کلام، فقط حدیث نفس است و نجوای با خدا. به‌روشنی پیداست که ساحران *فرعون*، در همین لحظات، مراتب بلندی از توحید و معرفت نفس را پیموده‌اند؛ و این یعنی یک انقلاب به‌تمام‌معنا، در وجود آنها.

انقلابی که ایمان به رب‌العالمین، و رب *موسی* و *هارون*، در وجود ساحران به‌پا کرد، به‌قدری عمیق بود که باعث شد نخستین جملات ساحران درجواب *فرعون*، دنیایی از معرفت توحیدی را در درون خود داشته باشد. دنیایی از معرفت توحیدی که حتی فیلسوف و عارف بزرگی همچون *علامه‌طباطبایی*، را به شگفت می‌آورد. *علامه* ذیل آیات سورهٔ *طه* در تفسیر «*المیزان*»، وقتی کلام ساحران را دربرابر *فرعون* بیان می‌کنند، می‌فرمایند: «**کلام بلیغ فی منطوقه، بالغ فی مفهومه، بعید فی معناه، مرفیع فی منزلته، یغلي ویفور علما وحکمة**». یعنی «**این کلامیست که در رساندن منظورش بسیار بلیغ، و در مفهوم و محتوایش بسیار عمیق است؛ معنایش بسیار دور از دسترس، و منزلتش بسیار بلند است؛ علم و حکمت در آن فوران کرده و از آن می‌جوشد**».

سفرنامهٔ یک انقلاب

من اجازه می‌خواهم تا در اینجا، اندکی از بحث اصلی خودم فاصله بگیرم و از چیزی شبیه یک «شأن نزول» سخن بگویم، اما نه شأن نزول این آیات. می‌خواهم خاطره‌ای را ـ یا اگر دوست داری بگو: بخشی از سفرنامه‌ای را ـ برای شما تعریف کنم که قلب مرا با سورهٔ *شعراء* پیوند داد و زمینه‌ای شد برای آن‌که این کتاب به رشتهٔ تحریر درآید.

نمی‌دانم آیا شما هم مثل من، از این خوشبختی برخوردار بوده‌اید که روزهایی از عمرتان را در بهترین قطعه از خاک کرهٔ زمین به‌سر ببرید؟ یا نه؟ آنهایی که به *مکه* رفته‌اند، حرف مرا خوب می‌فهمند، و آنهایی که نرفته‌اند، امیدوار نباشند که چیز زیادی از حرف‌های من دستگیرشان شود. هرچند گفتن و شنیدن دربارهٔ چنین سفری همیشه لذت‌بخش است.

دعای زیبایی در اعمال *شب‌جمعه* و *شب‌عرفه* و بعضی اعیاد وارد شده[۲۰] که با این عبارات آغاز می‌شود: «**اللهم من تعباء و تهیاء واعد واستعد لوفادة الي مخلوق رجاء رفده وطلب نائله وجائزته فالیك یا رب تعبیتي واستعدادي رجاء عفوك وطلب نائلك وجائزتك**» یعنی «**خدایا،**

[۲۰] شیخ‌عباس قمی، مفاتیح‌الجنان

هرکس در این روز، به مخلوقی دل بسته، و خودش را مستعد و مهیا کرده، تا به چیزی نائل شده جایزه‌ای از آن مخلوق به‌دست آورد، پس ای رب، من به تو دل بسته‌ام و خودم را مستعد و مهیا کرده‌ام تا به عفو تو برسم و از تو به چیزی نائل شده جایزهٔ ترا به‌دست آورم».

آنگاه بعد از چند جمله‌ای، به این عبارت بسیار بلند و زیبا می‌رسد که مقصود من است از ذکر این دعا: «**ولا تهلكني غما حتى تستجيب لي وتعرفني الاجابة في دعائي**».

این تعبیر، بسیار عجیب و جالب است. می‌گوید: «***خدایا، اگر مرا در مهلکهٔ اندوهی گرفتار کردی، خودت دعایم را استجابت کن و به من بفهمان که اجابتم کرده‌ای***». همهٔ حرف من بر سر همین جملهٔ آخر است: «***خدایا، به من بفهمان که اجابتم کرده‌ای***».

ببینید، این‌که خداوند دعای ما را اجابت کند، همیشه یک حاجت عظیم است. اما در همینجا حاجتی عظیم‌تر وجود دارد: این‌که **بفهمیم** خدا دعای ما را اجابت کرده است. چون ممکن است کسی دعایش مستجاب شود اما خودش نفهمد که مستجاب شده.

بگذارید سؤالی بپرسم: ما معمولا چگونه می‌توانیم بفهمیم که دعایمان مستجاب شده است یا نه؟ خب، به‌طور معمول، وقتی که حاجتی داریم، به درگاه خدا دعا می‌کنیم. بعد، اگر این حاجتمان برآورده شود، یعنی به چیزی که دلمان می‌خواهد، برسیم، با خودمان خواهیم گفت که دعای ما مستجاب شد؛ ***و الا فلا***. اما حقیقت این است که چنین نگاهی به استجابت دعا، دست کم تا حدی، عوامانه است.

این‌که چرا این نگاه عامیانه است، بحث مفصلی دارد اما همین‌قدر اشاره کنم که در تعالیم دینی ما، ***استجابت دعا و برآورده شدن حاجت ـ منظورم رسیدن به خواسته‌هایمان است، درست به‌همان شکلی که دوست داریم ـ دو چیز متفاوتند***. یعنی ممکن است گاهی استجابت انجام شود، اما حاجت و آرزویی که در دل ماست، عینا برآورده نشود. حداقل به این دلیل که ممکن است گاهی شناخت ما از حاجتی که داریم، شناخت دقیقی نباشد. یعنی ظاهرا چیزی را بخواهیم که خودمان یک روز خواهیم دانست آن‌را واقعا نمی‌خواسته‌ایم. در این‌صورت حتی اگر دعا مستجاب شود، آن حاجتی که مورد درخواست ما بوده

ـ عینا ـ به‌ما داده نخواهد شد. بلکه، یقینا چیزی بهتر از آنچه به‌ظاهر طلب می‌کنیم، به ما خواهند داد؛ چه این‌که متوجه این موضوع بشویم، و چه نشویم.

نکتهٔ جالب‌تر، آن‌سوی ماجراست؛ این‌که به‌دست آوردن عین حاجتی که از خدا طلب می‌کنیم هم، لزوما نشانهٔ استجابت دعا نیست. یعنی گاهی ممکن است چیزی را که به‌دست می‌آوریم، نه از سر استجابت دعا بلکه از سر اتمام حجت ـ یا به هرعلت دیگری ـ به ما داده باشند. در بعضی روایات ما آمده است که **گاهی وقت‌ها، هنگامی که بنده‌ای گرفتار سخط خدا می‌شود، خداوند به فرشتگان دستور می‌دهد که آرزوهای او را زود برآورده کنید تا کم‌تر به‌درگاه ما دعا کند.**[۲۱]

پس، ***نه به‌دست آوردن حاجات ـ لزوما ـ نشانهٔ استجابت دعاست و نه به‌دست نیاوردن آنها ـ لزوما ـ نشانهٔ عدم استجابت است***. ممکن است دعا استجابت شود و حاجت به‌دست بیاید و ممکن است دعا استجابت شود و حاجت به‌دست نیاید. همچنین، ممکن است دعا استجابت نشود و حاجت به‌دست بیاید و ممکن است دعا استجابت نشود و حاجت نیز به‌دست نیاید. اکنون دوباره از خودمان بپرسیم: ***ما چگونه می‌توانیم متوجه شویم که دعایمان مستجاب شده است یا نه؟***

امیدوارم با این توضیحات، معلوم شده باشد که سؤال بالا، چه پرسش عظیمی است. چه کسی می‌تواند ادعا کند که خدا، حقیقتا از سر لطف و رأفت، خواهش او را پذیرفته و مهربانانه به او پاسخ داده است؟ از طرف دیگر، کیست که آرزوی دانستن پاسخ این سؤال را نداشته باشد؟ کیست که نخواهد بداند آیا دعایش به استجابت رسیده است یا نه؟ و کیست که از شنیدن آن ابیات معروف *ملامحسن فیض کاشانی*، دلش به لرزه نیفتد؟

همه‌کس نصیب دارد ز نشاط و شادی اما
به من غریب مسکین غم بیحساب دادی

ز لب شکرفروشت دل *فیض* خواست جامی
نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

---

[۲۱] شیخ‌کلینی، اصول کافی، جلد ٤

جمله‌ای که از آن دعا برایتان نقل کردم دقیقا ناظر به همین احساس است.

«**تعرفني الاجابة في دعائي**» یعنی این‌که: ای خدا! دلم می‌خواهد با من مهربان باشی! می‌خواهم مرا اجابت کنی! می‌خواهم مرا بپذیری! اما از آن مهم‌تر، می‌خواهم بفهمم که با من اینچنین هستی! می‌خواهم بفهمم که تو، اجابتم نموده‌ای.[۲۲]

خب، همهٔ این حرف‌ها را گفتم، تا گفته باشم که آگاه شدن از این‌که «آیا واقعا مورد اجابت خداوند قرار گرفته‌ایم یا نه؟»، چقدر موضوع مهم و بزرگیست. شاید اگر امامان ما به ما نیاموخته بودند که گاهی با خدا این‌گونه حرف بزنیم، هرگز جرأت نمی‌کردیم چنین جمله‌ای را به‌زبان آوریم.

حالا می‌خواهم بگویم یک سرزمینی هست، که وقتی به آنجا می‌روی، آن‌قدر در امانی که جرأت می‌کنی با خدا از این حرف‌ها و بزرگ‌تر از این حرف‌ها را بزنی. وقتی به آنجا می‌روی، انگار به تو یاد می‌دهند قوی باشی، شجاع باشی، تا هرچه می‌خواهی از خدا بخواهی! آنجا یاد می‌گیری همه چیز را از خدا بخواهی؛ چیزهای کوچک، چیزهای بزرگ، و چیزهای بزرگ‌تر. آنجا که می‌رسی، حس می‌کنی به تو اجازه داده‌اند پُررو شوی و بدون هیچ آداب و ترتیبی، هرچه دلت می‌خواهد، از او بخواهی.

گفت آدابی و ترتیبی مجوی
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگوی

بله، «پررو شدن» لغت فاخری نیست؛ می‌دانم. ولی برای بیان احساسم از فضای *مسجدالحرام*، هیچ کلمهٔ دیگری را نمی‌توانم پیدا کنم. در روایات ما آمده است: **وقتی کسی حاجی می‌شود ـ یعنی آهنگ خانهٔ خدا را می‌کند ـ بعد غسل می‌کند، لبیک می‌گوید، طواف می‌کند، سعی می‌کند، تقصیر می‌کند، نماز می‌خواند، و حج به‌جا می‌آورد، باطل‌ترین اندیشه‌ای که می‌تواند به مخیله‌اش عبور دهد، این است که شاید آمرزیده نشده باشد.**[۲۳] در روایات ما آمده که **وقتی حاجی از سفر حج باز می‌گردد، در پیشانیش نوری هست؛ تا این نور بر اثر گناهانش خاموش نشده، پیشانی او را ببوسید.**[۲۴]

در گوشه‌ای از بیرون خانهٔ *کعبه*، سنگ صیقلی و سیاهی قرار دارد که فقط خدا می‌داند از روزی که نردبام *ابراهیم* و *اسماعیل* ـ **علیهماالسلام** ـ در بنای خانهٔ *کعبه* شد، تا امروز، چند پیغمبر و ولیّ معصوم بر روی او دست کشیده و روی خود را بر آن مالیده‌اند. این سنگ خوشبخت، در طول تاریخ، به‌قدری برای

---

[۲۲] من فکر می‌کنم، آخرین دست‌نوشته‌ای که از قهرمان بزرگ ما، شهید حاضر، *حاج‌قاسم سلیمانی* عزیز به‌جا مانده نیز حکایت از چنین آرزویی دارد. وقتی *حاج‌قاسم* عزیز ما، ساعتی قبل از شهادتش، می‌نویسد که «**خدایا، مرا پاکیزه بپذیر**»، چه منظوری داشته جز این‌که با اطمینان خاطر به استجابت شدنش، به دیدار یار نائل شود؟

[۲۳] شیخ‌صدوق، ثواب‌الاعمال و عقاب‌الاعمال

[۲۴] برقی، محاسن

خود شرافت کسب کرده که حتی *وهابیان* ظاهربینی که زیارت قبر پیغمبران را شرک می‌انگارند نیز به او احترام می‌گذارند و برای لمس کردنش سر و دست می‌شکنند. چراکه **همهٔ مسلمانان بارها و بارها دیده بودند که چسان رسول خدا در هربار طواف خانهٔ *کعبه* بر آن سنگ بوسه می‌زند.**[۲۵] در روایات ما آمده است که **دست کشیدن به *حجرالاسود* به منزلهٔ بیعت کردن با خداوند در روی زمین است.**[۲۶] فهمیدید چه گفتم؟ بیعت، نه با فرستادهٔ خدا یا حجت او، بیعت با خود خدا!

در کنار خانهٔ خدا، درست زیر ناودان طلایی *کعبه*، منطقهٔ هلالی‌شکلی هست که اگرچه بیرون از *کعبه* قرار گرفته، **اما در هنگام طواف ـ به‌خاطر احترام این مکان ـ نباید از داخلش عبور کرد.**[۲۷] گفته‌اند قبر صدها پیغمبر ـ می‌فهمید چه می‌گویم؟ صدها پیغمبر خدا ـ در همین منطقهٔ هلالی‌شکل قرار دارد. قبر بنیانگذار *کعبه*، *اسماعیل ذبیح* و مادرش *حضرت‌هاجر* ـ *سلام‌الله‌علیهما* ـ در همانجاست. آنجا را حجر *اسماعیل* می‌گویند. گفته‌اند **دعا در حجر *اسماعیل* هرگز بی‌جواب نمی‌ماند.**[۲۸] هرکس که به حج می‌رود، یکی از آرزوهایش این است که در حجر *اسماعیل*، در زیر *ناودان طلا*، دست به پردهٔ *کعبه* درآویزد و به درگاه صاحب *کعبه* دعا کند. حجر *اسماعیل* جای غریبی است. همه منتظرند همانجا جواب خود را از خدا بگیرند؛ و من دیدم که می‌گیرند. غنچهٔ عشق به خدا، آنجا، در دل همه جوانه می‌زند؛ این‌که چه‌کسی بعدها این غنچه را آبیاری کند، البته موضوع دیگری است.

غروبی بود؛ بعد از نماز مغرب. با یک دنیا آرزو ـ و اکنون می‌فهمم که یک دنیا چقدر کوچک و کم‌ظرفیت است ـ به سمت حجر *اسماعیل* رفتم. انگار از میان صدهاهزار میهمان بی‌ادعا اکنون نوبت من بود که در مهمانی منزل *اسماعیل* شرکت کنم. ناگهان به‌خودم آمدم و دیدم دستم به پردهٔ *کعبه* است و صورتم چسبیده به خود *کعبه*. سرم را بلند کردم، دیدم درست در زیر *ناودان طلا* ایستاده‌ام؛ نه یک وجب این طرف‌تر و نه یک وجب آن طرف‌تر.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت؟ بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

---

[۲۵] بخاری، صحیح، جلد ۲

[۲۶] علامه‌مجلسی، بحارالانوار، جلد ۹۶

[۲۷] علامه‌مجلسی، بحارالانوار، جلد ۹۶

[۲۸] شیخ‌حر عاملی، وسائل‌الشیعه، جلد ۵

خرم آن‌روز که پرواز کنم تا بر دوست
به هوای سر کویش پر و بالی بزنم

حالا نوبت من بود که پر و بالی بزنم. گفتم؛ آنجا که می‌رسی، جرأت می‌کنی بخواهی که ای رب، مرا اجابت کن و به من بفهمان که اجابت شده‌ام. *قرآنی* که در دست داشتم، گشودم؛ همین *قرآنی* که همیشه همراه من است. هنوز هم از یاد آن لحظه، اشک به چشمانم حمله‌ور می‌شود. آیه‌اش این بود: **قالوا لا ضیر انا الي ربنا منقلبون* انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین**.

من معنی **لا ضیر** را آنجا فهمیدم. *مسجدالحرام* تجلی امن و امان خداست. همه‌چیز در آن مکان فریاد می‌زند: **لا ضیر، لا ضیر**. آنجا که هستی دیگر از هیچ‌چیز نمی‌ترسی. همه‌چیز حکایت از امنیت تو دارد. تو در امان خدایی. درست همان‌طور که خودش فرمود «**ومن‌دخله‌کان‌امنا/ و هرکس داخل آن شد، در امان بود**[۲۹]».

اما این همهٔ ماجرا نبود. هنوز هم در تعجبم. تا وقتی که در *مکه* بودم، هرچندبار که با این نیت *قرآن* را گشودم، همین آیه آمد. جدّاً که باورکردنی نبود. بعد از *مکه*، هرچقدر آن *قرآن* را گشودم، آیات لطف فراوان بود؛ اما دیگر این آیه نبود.

آیتی بود عذاب اندُه *حافظ* بی‌تو
که بر هیچ‌کسش حاجت تفسیر نبود

بازگشت از سفرنامهٔ انقلابی

«**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**» یعنی ما منقلب شده‌ایم به‌سوی ربمان و درنتیجه، دیگر هیچ گزندی برای ما نیست. دلیل آن‌هم روشن است. وقتی در این جهان خدایی هست قادر و مهربان، و رب همهٔ عالمیان، دیگر چرا باید باکی به دل راه داد؟ و از چه‌چیز باید اندوهگین و ترسان بود؟

«**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**» یعنی رب‌العالمینی هست که می‌توان از همهٔ دل‌نگرانی‌ها به‌سوی او گریخت. می‌توان با او پیمان بست، عشق باخت، و در کنار او شجاع بود؛ به‌شجاعت *موسی*.

«**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**» یعنی می‌توان مثل *هارون*، تنها به‌اتکاء وجود رب‌العالمین، حرف حق را با فصاحتی تمام، و بدون هیچ واهمه‌ای از *فرعونیان*، بر زبان راند؛ و مانند *موسی*، دربرابر همهٔ قدرت‌ها احساس عزت و شکست‌ناپذیری کرد.

«**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**» یعنی خدایی هست که می‌توان در کنار او، غوطه‌خوردن در دریای بیکرانی از امید را تجربه کرد و به آنی، مسافتی پیمود از جادوگر *فرعون* بودن تا یار *موسی* شدن.

«**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**» یعنی خدای مقلب‌القلوبی هست که دل‌ها را زیر و رو می‌کند. دل‌ها که منقلب شود، انقلاب‌ها به‌پا خواهد شد. کاش می‌شد برای لحظه‌ای، به‌معنی واقعی کلمه، یک **انقلابی** بود.

---

[۲۹] سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۹۷

انقلابی کسی است که در تصمیمات زندگی خود، از محاسبات رایج فراتر می‌رود و به خدا و وعده‌های او دل می‌بندد؛ درست مثل ساحرانی که یار موسی شدند.

وقتی از محاسبات رایج فراتر برویم و به وعده‌های خدا دل ببندیم ـ درست همان‌گونه که امامان معصوم ما به ما آموخته‌اند ـ خواهیم دانست که «**خداوند جواد کریم، ما را به‌اندازهٔ اندوهمان خوشحال نخواهد کرد بلکه به‌اندازهٔ لطف بی‌حد خودش خوشحالمان خواهد ساخت**[۳۰]». خواهیم دانست که خداوند غفار عظیم، ما را به‌قدر گناهانمان نخواهد آمرزید بلکه به‌قدر مغفرت خودش خواهد پوشانید. خواهیم دانست که خداوند رئوف رحیم، به‌قدر حاجت ما به ما نخواهد داد بلکه به‌اندازهٔ رحمت بی‌انتهای خودش عطایمان خواهد کرد. خواهیم دانست که خداوند جبار نصیر، ما را به‌قدر تلاشمان دربرابر دشمنان یاری نخواهد کرد بلکه به‌اندازهٔ نصرت بی‌انتهای خودش کمک خواهد نمود.

انقلابی که شویم، دست از محاسبات متعارف کودکانه خواهیم شست و دیگر خدا را با خودمان قیاس نخواهیم کرد. خدا رب‌العالمین است؛ اول و آخر است؛ ظاهر و باطن است؛ و همهٔ هستیست. **ما همه جلوهٔ اوییم؛ همه هیچیم؛ هرچه هست، اوست**... این انقلابی‌ترین جمله‌هاییست که من به‌گوش خود از زبان انقلابی‌ترین مرد جهان در روزگار خودم، شنیدم. همان مردی که یک ملت انقلابی شده ـ بگو: همچون ساحران *فرعون*، زیر و رو شده ـ به عشقش در خیابان‌های این شهر راهپیمایی می‌کردند و می‌خواندند:

انقلابی‌ترین مرد جهان است، *آیت‌الله خمینی*

رهبر نهضت آزادگان است، *آیت‌الله خمینی*

بله! **ما همه جلوهٔ خداییم؛ همه هیچیم؛ و هرچه هست، اوست**... این انقلابی‌ترین جمله‌هاییست که من به‌گوش خود از زبان انقلابی‌ترین مرد جهان در روزگار خودم، شنیدم؛ و تو چه می‌دانی که من چه چیزهایی دیگری از او شنیدم؟

من به‌گوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

---

۳۰) قال الکاظم، علیه‌السلام: «واعلم ان الله لیرفع المتواضعین بقدر تواضعهم ولکن یرفعهم بقدر عظمته ومجده؛ ولیؤمن الخائفین بقدر خوفهم ولکن امنهم بقدر کرمه وجوده؛ ولیفرج المحزونین بقدر حزنهم ولکن بقدر رأفته ورحمته. فما ظنك بالرؤوف الرحیم الذي یتودد الي من یؤذیه باولیائه فکیف بمن یؤذیه فیه؟ وما ظنك بالتواب الرحیم الذي یتوب علي من یعادیه فکیف بمن یترضاه ویحتاج عداوة الخلق فیه؟/ و بدان که همانا خدا هرگز بلند نمی‌کند متواضعان را به‌اندازهٔ تواضعشان، بلکه بلندشان می‌کند به‌قدر عظمت و مجد خودش؛ و هرگز امنیت نمی‌دهد خائفان را به‌اندازهٔ ترس آنها، بلکه امنیتشان دهد به‌قدر کرم و جود خودش؛ و هرگز گشایش ندهد محزونان را به‌اندازهٔ حزن آنها، ولیکن به‌قدر رأفت و مهربانی خودش. پس چیست گمان تو به دلسوز مهربانی که محبت می‌ورزد با کسی که آزار می‌دهد اولیاء او را، پس چگونه است با کسی که آزار بیند به‌خاطر او؟ و چیست باور تو به تواب رحیمی که بازمی‌گردد به‌سوی آن‌که دشمنی می‌کند با او، پس چگونه است با آن کسی که راضی نماید او را و اختیار کند دشمنی خلق را به‌خاطر او؟ [ابن‌شعبه‌حرانی، تحف‌العقول]».

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی؟
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

مانیفست انقلاب‌اسلامی

باز شوق یوسفم دامن گرفت
پیر ما را بوی پیراهن گرفت

سال‌ها پیش، *ملاصدرا* به ما یاد داد که خدا نه فقط صاحب هستی، که اصلا خود هستی است. نه فقط *موجدِالموجودات*، که *وجودُالموجودات* است. درست همان‌طور که سال‌ها پیش از او نیز *سهروردی* به ما آموخته بود که خدا نه فقط خالق نور که خودش *نورالانوار* است.

اما من نه همنشین *شیخ‌اشراق* بودم و نه چشمم به چهرهٔ آسمانی *صدرالمتألهین* افتاده بود. کسی که این حقایق را در گوش من زمزمه کرد، امام عزیز من، خمینی بود. او بود که به من گفت «**عالم محضر خداست، در محضر خدا معصیت نکنید**». او بود که به من آموخت: «**خدای تبارک‌وتعالی، در *قرآنش* نگفته که نوردهنده و منوّر آسمان‌ها و زمین است بلکه گفته خودش نور زمین و آسمان است**». یعنی هرجا نوری هست، همان‌جا خداست: «**الله نور السموات و الارض**[۳۱]». بله! از برکت تعالیم *روح خدا* بود که سرزمین من، نور خدا به خود گرفت.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

اینک سالیان سال است که پیروان *فرعون* و دوستان *سامری* می‌کوشند تا با دهان‌های آلودهٔ خود، نور خدا را در سرزمین من خاموش کنند اما نمی‌دانند خدا وعده داده که نورش هرگز به‌خاموشی نگراید و روز به‌روز روشن‌تر و کامل‌تر شود: «**یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم و یأبی الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون**/ **اراده**

[۳۱] سورهٔ نور، آیهٔ ۳۵

می‌کنند به این‌که خاموش کنند نور خدا را به دهان‌هایشان، و ابا می‌کند خدا مگر به این‌که تمام نماید نورش را؛ و هرچند خوش نیاید کافران را[۳۲]».

حالا دلم می‌خواهد برای لحظه‌ای، همهٔ تعارفات را به‌کناری گذاشته و چند کلمه‌ای از ته دل سخن بگویم. می‌خواهم بگویم: آیهٔ «**لا ضیر انا الي ربنا منقلبون**»، با «**لا ضیرش**»، با «**ربنایش**» و با «**منقلبونش**»، اعماق دل مرا به «***انقلاب‌اسلامی***» پیوند می‌زند.

من از آن روزی که نوجوان چهارده ساله‌ای بودم و داشتم با معنای زندگی آشنا می‌شدم ـ همان روزهایی که دوران شروع یک انقلاب در سرزمین من بود ـ دانستم که دین، یعنی تلاش در راه خدایی شدن؛ و خدا، یعنی همهٔ هستی. پس دین یعنی همهٔ زندگی. فهمیدم که حکومت، سیاست، اقتصاد، فرهنگ، و باقی این حرف‌ها، هریک گوشه‌ای از زندگی منند که باید خدایی شوند. پس مرا راهی نیست جز این‌که، همهٔ زندگیم را ـ حکومتم را، سیاستم را، اقتصادم را، فرهنگم را، دانشم را، هنرم را، عشقم را، نمازم را، روزه‌ام را، اخلاقم را، آدابم را، و حتی وصیتنامه‌ام را ـ تا آنجا که می‌توانم، الهی کنم.[۳۳] یعنی همهٔ زندگیم را به محک دین بزنم. در زندگی من، عبادت از سیاست، و سیاست از معرفت، جدا نیست. پس اگر در حکومت من خللی هست، از آن‌روست که من ـ به‌عنوان شهروند این جمهوری دینی ـ هنوز به مراتب بالای عشق نرسیده‌ام؛ و از آن‌روست که عبادت من نقص دارد. پس دانستم که در تمامی این امور، در عبادت، در عشق، در فقه، در اعمال فردی و اجتماعی، در معیشت، حکومت، سیاست، در نگاه به دنیا و آخرت، در جنگ، صلح، سازندگی، انتخابات، رأی، پیروزی، شکست، و خلاصه کنم، در چگونه زیستن، و حتی در چگونه مردنم، باید خدا را ببینم، به او تکیه کنم، امیدوار به وعدهٔ او باشم، و برای او، و براساس آنچه که او گفته، تصمیم بگیرم: «**قل ان صلاتي ونسكي ومحياي ومماتي لله رب العالمين* لا شريك له وبذلك امرت/ بگو همانا نماز من، و آداب من، و زندگی من، و مرگ من، برای خداست، رب عالمیان* نیست شریکی برای او، و به چنین‌چیزی دستور دارم**[۳۴]». این یعنی، همهٔ بود و نبودم؛ و یعنی، «***انقلاب‌اسلامی***»!

انقلاب‌اسلامی یعنی دینی شدن زندگی، یعنی همهٔ امور را به محک *اسلام* زدن، و یعنی، ***با تمام اشتباهاتی که لاجرم از ما سرمی‌زند و خواهد زد، تلاش برای پیمودن راهی که اسلام پیش پای ما نهاده است***.

تا به اینجای کار، شاید کم‌تر کسی در مقام چون‌وچرا برآید. به‌سختی بتوان تصور کرد که کسی *مسلمان* باشد، یک‌بار *قرآن* را خوانده باشد، و با چنین دیدگاهی دربارهٔ دین و زندگی، صمیمانه همدلی

---

[۳۲] سورهٔ توبه، آیهٔ ۳۲

[۳۳] یکی از آخرین درس‌هایی که از *امام*خمینی عزیزم آموختم، زمانی بود که جانشین نازنینش، وصیتنامهٔ او را گشود؛ و عجبا که او حتی وصیتنامه‌اش را هم «وصیتنامهٔ سیاسی/**الهی**» نام نهاده بود.

[۳۴] سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۶۲

نکند. اما مشکل در جای دیگریست که رخ می‌نماید. مشکل از آنجایی آغاز می‌شود که در عرصهٔ اجتماع *مسلمانان*، اختلاف‌نظر به‌وجود می‌آید. همه قبول دارند که در همهٔ زمینه‌ها، باید پیرو *اسلام* بود؛ اما وقتی اختلاف به‌وجود می‌آید، آن‌وقت چه باید کرد؟

من قبلا دربارهٔ راه حل این معما، حرف‌هایم را زده‌ام.[۳۵] اینک می‌خواهم از زاویهٔ دیگری به این مسئله نگاه کنم. می‌خواهم بپرسم: ***آیا فکر می‌کنید: اسلام از پیروانش خواسته تا در هنگام بروز اختلاف، کاری به کار دین نداشته باشند و هرکس برای خودش عمل کند؟ یا آن‌که اسلام برای تصمیم‌گیری در هنگام بروز اختلافات نیز راه‌های مخصوص به‌خودش را در پیش پای پیروانش گذاشته است؟***

اگر قبول داریم که *مسلمانی* در گرو پایبندی به *اسلام* در هنگام تمام تصمیم‌گیری‌هاست، پس بگویید دستور *اسلام* در هنگام بروز اختلافات سیاسی و اجتماعی، چیست؟ آیا جز اینست که *اسلام* از *مسلمانان* خواسته تا در هنگام بروز اختلاف، زیر لوای یک **فصل‌الخطاب دینی**، جمع شوند؟ حالا یک سؤال دیگر: آیا نمی‌بینید که چنین اصل مهم و مسلّمی، چگونه مورد غفلت برخی از فعالان عرصهٔ اجتماع و سیاست ماست؟

من کاری به نیات و انگیزه‌های درونی فعالان عرصه‌های اجتماعی و سیاسی ندارم. نمی‌خواهم قضاوت کنم که کارهایشان چقدر برای خداست و چقدر برای دنیا. با خودم فرض می‌کنم اکثریت آنها نیت خیر دارند و گرفتار هوای نفس، دام‌های شیطان، و مطامع دنیوی نیستند. اما نمی‌توانم از طرح این پرسش صرف نظر کنم که: ***آیا آنها، این اصل مسلّم دینی را فهمیده‌اند که در عرصهٔ سیاست و اجتماع ـ جایی که ناگزیر، اختلافات فراوانی بروز می‌کند ـ قبل از هرچیز باید به‌دنبال یک فصل‌الخطابی باشند که اسلام برای آنها تعیین کرده است؟*** من بر این باورم که این اصل مسلّم دینی، همان آموزهٔ مهمی است که در روایات ما، با عنوان **ولایت** از آن یاد شده است.

در احادیث فراوانی به این واقعیت اشاره شده که «***اسلام* از آغاز بر پایه‌هایی استوار بود (مثلا بر پنج پایه: نماز، زکات، روزه، حج و ولایت) که ولایت مهم‌ترین آن پایه‌هاست. طوری‌که باید گفت: *همهٔ پایه‌های دیگر بر محور ولایت استوار بودند*؛ اما مردم بعد از**

[۳۵] پاره‌ای از این سخنان را می‌توانید در کتاب «*ایستاده در باد*» بیابید. پاره‌ای دیگر در بخش چاپ نشدهٔ همان کتاب مطرح شده و مربوط است به مباحث «فلسفهٔ فقه» و «ولایت‌فقیه» که **ان‌شاءالله** در آینده‌ای نه چندان دور، در دسترس همگان قرار خواهد گرفت.

رسول‌الله، پایهٔ اصلی *اسلام* را که ولایت بود، رها کردند و به پایه‌های دیگر چسبیدند[۳۶]».

من همیشه از خودم می‌پرسم: «چه‌شد که عده‌ای توانستند **ولایت** را از صحنهٔ زندگی مسلمانان خارج کنند؟ و این **ولایت** ـ دقیقا ـ چه معنایی داشته است؟»

همان‌طور که گفتم، ***جوهرهٔ ولایت عبارتست از پایبندی به اسلام در هنگام تمامی تصمیم‌گیری‌ها***.[۳۷] آنگاه ***ولایت در عرصهٔ تصمیم‌گیری اجتماعی و سیاسی ـ که خواه‌ناخواه محل بروز اختلاف‌نظرهاست ـ بدون هیچ تردیدی، به داشتن یک فصل‌الخطاب دینی منتهی خواهد شد***. بنابراین، هرکس از ما بخواهد بدون معلوم کردن فصل‌الخطابی که *اسلام* برای اختلافات ما معین کرده، به عرصه‌های اجتماعی و سیاسی قدم بگذاریم، خواسته یا ناخواسته، پایبندی به دین را در زندگی اجتماعی و سیاسی ما کم‌رنگ کرده است.

در آغاز *اسلام* هم، همین اتفاق افتاد. اگر مسلمانان متوجه این اصل مسلم دینی بودند که فصل‌الخطاب اختلافات خود را، درست مثل نماز و روزه و حج و زکات خود، باید از درون دین سراغ بگیرند، دیگر چگونه امکان داشت بر سر رهبری اجتماعی و سیاسی، اختلاف رخ دهد؟ مگر خدا و پیغمبرش، به‌جز یک نفر، کس دیگری را هم به‌عنوان رهبر دینی، معرفی کرده بودند؟ ***حاشا و کلاّ***. اما مردم به‌سراغ آن یک نفر نرفتند چون مخالفان **اصل ولایت** ظاهرا توانسته بودند مسلمانان را قانع کنند که **در هنگام تصمیم‌گیری بر سر مسائل اختلافی، نمی‌توان از *اسلام* بهره گرفت**. مثلا به عده‌ای چنین القاء کرده بودند که **مسائل اجتماعی و سیاسی از مسائل دینی جداست**؛ و به عدهٔ دیگری گفته بودند: **وقتی صحابهٔ رسول‌الله و بزرگان دین، خودشان درگیر اختلافات سیاسی هستند، شما چطور می‌خواهید معلوم کنید که دستور دین درقبال این اختلافات، چیست؟** به‌این‌ترتیب، درعمل موفق شده بودند تا مسلمانان را از تصمیم‌گیری برپایهٔ دین دور کنند. بعد از آن، خانه‌نشین کردن *قرآن* ناطق و کنار گذاردن دستورات صریح خدا و پیغمبر در این زمینه، کار چندان دشواری نبود.

چرا عده‌ای با ولایت‌مطلقهٔ‌فقیه مخالفند؟

من فکر می‌کنم، وضعیت امروز ما هم از همین قرار است. کسانی که به‌بهانهٔ وجود برخی اختلاف‌نظرها با رهبری، یا به‌بهانهٔ معصوم نبودن او، سعی می‌کنند فصل‌الخطاب دینی را از زندگی ما حذف

---

[۳۶] قال الباقر، علیه‌السلام: «**بني الاسلام علي خمس؛ علي الصلوة و الزكوة و الصوم و الحج و الولاية و لم ينادِ بشيء كما نودي بالولاية. فاخذ الناس باربع و تركوا هذه يعني الولاية/ بنا شد اسلام بر پنج: بر نماز و زکات و روزه و حج و ولایت؛ و هرگز ندا داده نشد به‌چیزی، آنچنان که ندا داده شد به ولایت. پس مردم گرفتند چهار پایه از این پنج پایه را؛ و ترک کردند این ـ یعنی ولایت ـ را** [شیخ‌کلینی، کافی، جلد ۲]».

[۳۷] برای بحث مبسوط پیرامون «ولایت» می‌توانید به تفسیر *المیزان* و نیز کتاب «*ولایت در قرآن*» اثر *حضرت‌آیت‌الله جوادی‌آملی* مراجعه نمایید.

کنند، عملا در همان بوقی می‌دمند که سال‌ها پیش از این، *سامری‌های* این امت در آن دمیدند و کوشیدند تا دین را از صحنهٔ زندگی اجتماعی مسلمانان خارج نمایند. در آن دوران، نتیجه آن شد که جانشینی پیغمبر خدا، به پادشاهی موروثی خلفا مبدل گردید. در این دوران نیز، عده‌ای به‌دنبال آنند که *جمهوری اسلامی* را به *جمهوری لیبرالی مسلمانان* تبدیل کنند.

بنابراین، وقتی من از رهبری دینی صحبت می‌کنم، به هیچ‌وجه منظورم یک سخن تبلیغاتی یا احساساتی نیست؛ بلکه به‌عکس، منظورم یک اصل مسلّم دینی است. اصلی که به ما می‌گوید: ***دین همهٔ زندگیست، نه بخشی از آن***. درنتیجه، برای یک مسلمان، حضور در صحنه‌های اجتماعی و سیاسی، بدون داشتن پاسخی به مسئلهٔ «رهبری دینی»، آغازیست برای یک انحراف بزرگ که یقینا پایان خوشی نخواهد داشت. ***دور است از اسلام، کسی که گمان می‌کند می‌تواند کاری به‌کار وضعیت اجتماعی و سیاسی مسلمانان نداشته باشد؛ و دورتر، کسی که فکر می‌کند فارغ از فصل‌الخطابی که دین برای اختلافات ما تعیین کرده، می‌توان در عرصهٔ اجتماع کاری خداپسندانه انجام داد.***

بله، می‌دانم هستند کسانی که وقتی از ولایت یا رهبری سخن می‌گویند، چنان سخیف و بی‌پایه حرف می‌زنند که توگویی **اعتقاد به رهبری خلاصه می‌شود در ذوب شدن در او، و کافر شمردن هرکسی که نسبت به او انتقادی یا با او اختلاف‌نظری دارد**. اما مرا به اینان کاری نیست. دلایلی که مرا نسبت به مسئلهٔ **ولایت مطلقهٔ فقیه** قانع کرده است ـ دقیقا با قید مطلقه بودنش، همان‌گونه که امام عزیزم، خمینی تبیین می‌کرد ـ نه مستلزم معصوم شمردن رهبر است، و نه حتی مستلزم اختلاف‌نظر نداشتن با اوست. برای من بدیهی است که می‌توان با رهبر اختلاف‌نظر داشت ـ دقیقا به‌این دلیل که معصوم نیست ـ اما درعین حال، تصمیم او را شرعا فصل‌الخطاب دانست؛ دقیقا به‌این دلیل که با معیارهای دینی ما، او صلاحیت دارد برای رهبری. ***کسانی که فصل‌الخطاب بودن رهبر دینی را فقط تا جایی قبول دارند که با او اختلاف‌نظر ندارند، ظاهرا خودشان را رهبر می‌دانند نه رهبر را***؛ فقط خجالت می‌کشند که این‌را صراحتا بگویند! فعلا نمی‌خواهم در این‌باره بحث کنم. فقط می‌خواهم بگویم، دعوای اصلی روزگار ما، نه بر سر معصوم بودن یا نبودن رهبری است، و نه بر سر انتقاداتیست که ممکن است بر او وارد باشد یا نباشد. دعوای اصلی، بر سر حضور یا عدم حضور *اسلام* در متن زندگی اجتماعی و سیاسی ماست.

چه‌وقت از انقلاب ناامید خواهیم شد؟

همهٔ این‌ها را گفتم، تا گفته باشم که برای من، *انقلاب‌اسلامی* یعنی همان جمله‌ای که ساحران پس از ایمان آوردن به *موسی*، درجواب *فرعون* گفتند. *انقلاب‌اسلامی* یعنی منقلب شدن به‌سوی خدا؛ یعنی اگر کار می‌کنیم، در راه خداست؛ اگر روزی می‌جوییم، به‌امر خداست؛ اگر می‌جنگیم، در راه خداست؛ اگر صلح

می‌کنیم، به‌دستور خداست؛ اگر رأی می‌دهیم، به‌خاطر رضای خداست؛ و اگر درس می‌خوانیم، برای خداست.[۳۸] *انقلاب‌اسلامی* یعنی معرفت توحیدی داشتن، و تمام زندگی را بندگی خدا دانستن. اینست معنی *انقلاب‌اسلامی*، و معنای جمله‌ای که ساحران پس از ایمان آوردنشان گفتند.

درست است که فاصلهٔ ما تا نقطهٔ آرزوهایمان، طولانیست، درست است که نقطه‌ضعف‌های ما در این راه، زیاد است، درست است که راه سخت است و موانعش فراوان، اما در پیش پای ما، چه راه دیگری هست به‌جز این راه؟ مگر می‌توان مسلمان بود و جز راه خداوند رب‌العالمین، راه دیگری را درپیش گرفت؟ گیرم که در این راه، دچار خطا یا حتی گناه شده باشیم، به‌جز توبه کردن و درپیش‌گرفتن دوبارهٔ این راه، چه‌کار دیگری باید کرد؟ آگاه باشیم که شیطان ما را به‌بهانهٔ سختی این راه، به‌بهانهٔ خطاهایمان در این راه، ما را به‌بهانهٔ ضعف‌ها و مشکلاتمان، از این راه به‌در نکند. برای ما این تنها راه زندگی، و اصلا خود زندگیست. هروقت از زندگی ناامید شویم، از *انقلاب‌اسلامی* هم ناامید خواهیم شد؛ و حاشا که از زندگی ناامید شویم، وقتی خدا بالای سر ماست. مگر نه این‌که **ناامیدی از رحمت خدا، بزرگ‌ترین گناهان است پس از شریک قائل شدن برای خدا؟**[۳۹]

آینده از آن ماست. تمام زمین از آن ماست. بالاتر بگویم، تمام هستی از آن ماست. چون ما بندگان رب‌العالمین هستیم. هرکس که رب‌العالمین را بندگی می‌کند، ایمان دارد که ربوبیت او در همه‌جا حاضر است. پس

بدان که مرز من *آموی* تا به *الوند* است
غلط نگویمت، آن‌سوی پشت *اروند* است

گمان زدند که نام خدا مکان دارد؟
بگو ز غیض بمیرد که این گمان دارد

گمان زدند که آوای حق فرو میرد؟
علی هنوز به محراب حق اذان دارد

خسی ز سرو قدش خار چشم شیطان است
اگرچه خار به چشمان خود نهان دارد

اگرچه شب به شب از راه روح حق مست است
به پیش خلق ندیدم که سر گران دارد

---

[۳۸] درست مثل شهید عزیز همهٔ ما، *حاج‌قاسم سلیمانی*.

[۳۹] شیخ‌کلینی، کافی، جلد ۲

«ندیده‌ای که به بیعت یسار پیش آرد؟»

«که دست راست به درکوبهٔ جنان دارد»

به هرگوشه‌ای از گوشه‌های زندگی که بروی، خدا آنجاست و ما را کاری نیست به‌جز اطاعت و بندگی او. هرکجای زمین که باشیم، برای ما مسجدیست تا رب‌العالمین را عبادت کنیم. اینست که پیامبر ما فرمود: «**جعلت لي الارض مسجدا و طهورا**/ **قرار داده شد از برای من زمین، مسجد و پاکیزه**[۴۰]»؛ و خدای ما گفت: «**و لينصرن الله من ينصره ان الله لقوي عزيز* الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلوة و اتوا الزكوة و امروا بالمعروف و نهوا عن المنكر و لله عاقبة الامور**/ **و همانا قطعا یاری می‌کند خدا هرکه یاری کند او را؛ همانا که خدا قوی شکست‌ناپذیر است* آنان‌که اگر مکنتشان دادیم در زمین، برپا داشتند نماز، و دادند زکات، و امر کردند به معروف، و نهی کردند از منکر؛ و از آن خداست عاقبت امور**[۴۱]».

ما نمی‌گوییم که در این راه خطا نخواهیم کرد یا این‌که مرتکب اشتباهی نشده‌ایم. به‌جز اولیاء معصوم خدا، همه اشتباه می‌کنند. خطا هم، بخشی از زندگی ماست. اما خطا هم که می‌کنیم، باز برمی‌خیزیم. گناه هم که می‌کنیم، باز برمی‌خیزیم. زمین می‌خوریم و برمی‌خیزیم. گفتم که، این یعنی «زندگی». ما می‌خواهیم زندگی کنیم، آن‌طور که خدایمان گفته است. آیا کسی پیشنهاد بهتری دارد؟

روزی از روزها، *امام‌خمینی* ـ **رضوان‌الله‌تبارک‌وتعالی‌علیه** ـ به ما آموخت که *انقلاب‌اسلامی* یعنی زندگی. یعنی تلاش مستمر در راه فهمیدن و عمل کردن به دین. یعنی تسلیم رب‌العالمین شدن در تمامی شئون زندگی. یعنی حل اختلافاتمان در زیر یک پرچم و تحت یک رهبری. او همچون *موسی* به کاخ *فرعون* حمله کرد؛ و ما را همچون ساحران *فرعون*، با تیر نگاهش، و برهان کلامش، به سجده افکند؛ **فالقي السحرة ساجدين* قالوا امنا برب العالمين**. چنین بود که او برخاست و آرزوی انقلابی شدن و انقلابی ماندن، برای همیشه، نقش ضمیر ما شد. **لا ضير انا الي ربنا منقلبون* انا نطمع ان يغفر لنا ربنا خطايانا ان كنا اول المؤمنين**.

به‌خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم
برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان
«تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم»

مده ای حکیم پندم که به‌کار درنبندم
که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

---

[۴۰] شیخ‌صدوق، خصال، جلد ۱

[۴۱] سورهٔ حج، آیات ۴۰ و ۴۱

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم

تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی
که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوشست عیش مردم به روایح عبیرم

نه تو گفته‌ای که *سعدی* نبرد ز دست من جان
نه به خاک پای مردان چو تو می‌کشی نمیرم